**صمد با قصه‌هايش براي آموختن**

«مرگ خيلي آسان مي‌تواند الآن به سراغ من بيايد. اما من تا وقتي مي‌توانم زندگي كنم نبايد به پيشواز مرگ بروم. البته اگر يك وقتي ناچار با مرگ روبه‌رو شدم كه مي‌شوم مهم نيست . مهم اين است كه زندگي يا مرگ من چه اثري در زندگي ديگران داشته باشد»

صمد بهرنگي - ماهي سياه كوچولو

شهريور ماه سالگرد شهادت صمد بود. بيست‌‌ و هفتمين سال رفتن آن آموزگار صميمي‌و قصه نويس فراموش ناشدني.

دربارة خصوصيات اخلاقي و ارزش كارهاي ادبي صمد بسيار گفته و نوشته‌اند. كساني هم كه غري زده‌اند به‌قدري حقير هستند كه حرفشان اصلاًً به‌حساب نمي‌‌آيد. در نتيجه او در ميان همة نويسندگان معاصر شخصيتي يگانه و بي‌همتا يافته. طوري كه حتي دشمنانش هم سعي دارند وانمود كنند دشمنش نيستند. در حالي‌كه صمد نه در زندگي و نه در نوشته‌هايش هرگز دشمني خود را با دشمنان مردمش پنهان نكرد. صريح، ساده، و بدون رودربايستي موضع گرفت. مهمتر از آن، عمل كرد. شادروان ساعدي گفته است شاهكار صمد زندگيش بود. بايد اضافه كرد كه مرگش، بهاي خلق اين شاهكار بود.

صمد در سال1318 در تبريز متولد شد. از محلة چرنداب بود و كوچة اسكوليلر. سال1347 هم در همان ديار به‌شهادت رسيد. يعني كه تنها 29سال توانست زندگي كند. آن طور كه نوشته‌اند از 18سالگي وارد روستاهاي زادگاه خودش شد. باز هم يعني كه تنها 11سال توانست بنويسد. در عرض اين سالهاي بسيار اندك، توانست با خلق آثار متعدد، نويسنده‌‌اي شود كه از همان زمانها «شروع» شد و هنوز بعد از گذشت نزديك به‌چهار دهه «تمام» نشده است. و اين در حالي است كه يكي از مباحث جالب و يا دردانگيز، و به‌هرحال عبرت‌آموز، در مورد نويسندگان وطني مسأله جوانمرگي آنان است. مرگ نه به‌صفت «پايان عمر» به‌صفت «ته كشيدن خلاقيت». راز اين جاودانه شدن در چيست؟ به‌نظر من قبل از هرچيز در اين است كه او قبل از مرگ، از مرگ عبور كرده بود. او جاودانگي را با نحوة نگاهش به‌زندگي و مرگ ربوده بود.

نويسندگاني را به‌خاطر بياوريد كه بعد از چند طلوع و غروب بالكل فراموش شده‌اند. خوش درخشيده‌اند اما شتاب افولشان از سرعت طلوعشان بيشتر بوده. تعبير «حافظ»ي آنها همان «دولت مستعجل» است. يا در يكي دو نوشته اولشان تمام شده‌اند و يا بعد از خلق اثري ته كشيده‌اند. اين قبيل نويسندگان و شاعران البته فرق دارند با آن دسته كه اصلاً زرق و برق اوليه‌شان هم رعد و برق تو خالي، اما پر‌سر و صدا، است. براي جماعت اخير اين روزنامه، يا آن نشريه يا حتي فلان ارگان و دم و دستگاه دولتي و غير دولتي دور و برشان، سر و صدايي راه انداخته. بعد هم كه خرشان از پل گذشته ولشان كرده‌اند. رفته‌اند سراغ يكي ديگر. اما به‌ هردليل تاريخ مصرف اين دو دسته نويسنده به‌اندازة عمر گل يخ است. و بيچاره گل يخ!...

صمد اما رنگي از هيچ‌كدام از اين دو دسته نويسنده‌ها نداشت. از تيره و تبار شاعران و نويسندگاني بود كه در قدم اول «براي جانش چانه نمي‌‌زد» (از دفاعيات شهيد گلسرخي در دادگاه) «جنم» ديگري داشت. از جنم رفيق شهيدش «بهروز دهقاني» بود. زير داغ و درفش هم كه مي‌‌رفت اصول و پرنسيبهايش را فراموش نمي‌‌كرد. به‌خصوص به‌ياد بياوريم كه آن سالها، سالهاي ترس بود و قدرقدرتي شاه و ساواك. هرنويسنده براي اين كه قلمش نلرزد بايد دلش نمي‌‌لرزيد. و براي اين دلش نلرزد بايد اسطوره شكست‌ناپذيري ساواك را در ذهن خود مي‌‌شكست. چگونه؟ بايد حركت مي‌‌كرد. حركت في‌نفسه شجاعت‌آفرين بود. بي‌خود نبود كه صمد در انتقاد به‌بي‌عملان مي‌‌نوشت: «شماها زياد فكر مي‌‌كنيد، همش كه نبايد فكر كرد، راه كه بيفتيم ترسمان به‌كلي مي‌ريزد». خود اين طرز فكر جداي از همة چپ و راستهايي كه مي‌توان برايش برشمرد شجاعانه و راهگشا است. نو و بديع است. به‌خصوص در آن سالها. سالهاي وبايي ترس. همه مي‌ترسيدند. نه تنها همه مي‌ترسيدند كه همه، همه را مي‌ترساندند. ساواك هم كارش ترساندن بود. ترس از چه؟ ترس از همه چيز و در رأس همه ترس از مرگ. بنابراين روشنفكر پيشتاز، چه در صحنة عمل سياسي و چه در پهنة ادبيات پيشرو، بايستي از اين مرز سرخ عبور مي‌كرد. بايستي بازي مرگ را خاتمه مي‌داد، و ولو به‌بهاي نفي خودش راه را براي ديگران بازمي‌گشود. صمد و در ادامه‌اش گلسرخي و در ادامه‌اش سعيد سلطانپور و ديگران چنين كاري كردند. كاري كه ديگران نتوانستند و يا نخواستند. اين نوع شاعران و نويسندگان ارزشي را تثبيت كردند كه براي همة قلم به‌دستان معاصر و بعد خودشان عبرت‌آموز است. آنها حفظ «جان» را بهانه‌اي قرار ندادند تا كه برهمة جبنها و حقارتهاي خودشان پرده بكشند. مهمتر اين كه براي دريوزگي بيش از نيم قرن «زندگي خفيف» از شاه و شيخ برفداكاري و از جان‌گذشتگي ديگران مهر باطل نزدند و نگفتند: «با دوستانم از سنين 24ـ 25 سالگي بحث داشتم. دوستان دهه‌40 زماني كه اوج انقلابيگري بود. سرانجام در بعد ازظهر يك روز پائيزي در سال1347 كه به‌اتفاق سياوش كسرايي و سعيد سلطانپور از خيابان صبا پايين مي‌آمديم (ادامه بحثهاي مداوم) بين من و سعيد درگرفت. سياوش به‌عنوان ميانجي گوش مي‌داد. سرانجام من گفتم: سعيد جان تو مي‌خواهي به‌خاطر اين مردم خودت را به‌كشتن بدهي. من مي‌خواهم به‌خاطر اين مردم زنده بمانم!» (ازگفتگوي روزنامه شرق با محمود دولت‌آبادي به‌نقل از اطلاعات 4مرداد84). فراست زيادي نمي‌خواهد كه بفهميم بحث واقعي بر سر اين‌است كه زندگي و مرگت در كنار مردم و به‌خاطر مردم باشد نه در كنار دشمن مردم و عليه مردم. همان چيزي كه با دو سال زندان ناقابل زمان شاه سر از نامه‌نويسي به‌شهبانو! در مي‌آورد و در زمانة آخوندها هم به‌كاسه‌ليسي خاتمي ‌و بعد هم رفسنجاني و در قدمهاي بعد ليسيدن دستهاي تيزدنداني مانند احمدي‌نژاد منجر مي‌شود. چنين نويسنده يا شاعر و يا قلمزن و يا فيلمسازي چه دارد كه به‌مردمش بگويد؟ گيرم كه هزار كتاب هم نوشت. و بيشتر از آن شعر و قصه نوشت و فيلم ساخت. سرنوشت ازراپاند را كه در جستجوي آزادي به‌خدمت موسوليني درآمد فراموش كرده‌ايم؟ تازه ازراپاند نوع صادق و فريب‌خورده اين قبيل هنرمندان است. غلط يا درست هم اين قدر پرنسيب داشت كه وقتي بعد از 12سال بازداشت خانگي در آسايشگاههاي رواني آزاد شد به‌ايتاليا بازگشت و در همان خاك مرد. اما اين عده نه فريب‌خورده هستند و نه ناآگاه. تنها و تنها تسليم هستند. مقهور و ذليل و حاضر به پذيرش سلطه دشمن و رنج مردم و ضمناً رند و ناصادق. براي همين از شهيدي مانند سعيد سلطانپور هم نمي‌گذرند. براي همين سعي دارند گلسرخي را به فراموشي بسپارند. براي همين ساعدي را دق مرگ مي‌كنند و به‌روي خودشان هم نمي‌آورند.

حاصل آن كه هرچند اقتضاي زمانه با بوق و كرناهاي پرزرق و برقش اين است كه نظرها را به‌جاي ديگري متوجه كند اما ما بايد در برابر اين دروغها بايستيم. دروغهايي كه در واقع جعل تاريخ محسوب مي‌شوند. بايد هرچه گفتند و در بوقها دميدند و براي ما توپ و تشر آمدند و كلمات رنگارنگ خرج كردند، جا نزنيم و بپرسيم «گيرم كه همة تجربيات و دستاوردهاي شما درست و گيرم كه صمد و سعيد و خسرو و دكتر ساعدي و بقيه خام خيالاني پرت از مسائل بودند. اما شما بفرماييد بگوييد چه ارزشي را تبليغ مي‌كنيد؟ و راستي كه چگونه از حرمت قلم حرف مي‌زنيد وقتي كه خود اولين و بدترين شكنندة آن هستيد؟ چگونه است كه از شعر سخن مي‌گوييد ولي با سكوت در برابر جاني‌ترين جانيان فحشهايتان را نثار انسانهايي مي‌كنيد كه گناهي جز «نه» گفتن در برابر استبداد و اختناق نداشته‌اند.

من از صمد آموخته‌ام كه هرگاه در ميان موجهاي پرهياهو رگه ترديدي خاطرم را آزرد، آن همه حقارت پيچيده در زرورق «زندگي دوستي» را مقايسه كنم با «جهان‌بيني» ماهي سياه كوچولوي صمد كه: «مرگ خيلي آسان مي‌تواند الآن به‌سراغ من بيايد. اما من تا وقتي مي‌توانم زندگي كنم نبايد به‌پيشواز مرگ بروم. البته اگر يك وقتي ناچار با مرگ روبه‌رو شدم كه مي‌شوم مهم نيست . مهم اين است كه زندگي يا مرگ من چه اثري در زندگي ديگران داشته باشد».

بعد از اين است كه در هفدهم شهريور ماه هرسال، وقتي به‌صمد فكر مي‌كنم ديگر نمي‌انديشم كه آيا به‌راستي در ارس غرق شد يا غرقش كردند. يقيناً او به‌پيشواز مرگ نرفته است. اما مهمتر اين است كه از مرگ نهراسيده است. در برابر جلاد زانو نزده و با حقارت و فلاكت گدايي «زندگي» نكرده است. به همين خاطر هم چه در زندگي و چه در مرگ تأثيري بسيار روي همة ما و نسلهاي بعد از ما داشت.

ما از او آموختيم كه نوشتن را نوعي انتخاب شهادت بدانيم.